

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







ژان آسمانی

باید مشریم

زندگی نامه و خاطرات
شهیده رقیه محمودی اصل

سهیلا عبدالحسینی



انتشارات
وادیان
مکه منجه و امور بازرگان

این کتاب با همکاری
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: عبدالحسینی، سهیلا، ۱۳۴۰
عنوان و نام پدیدآور: باید امشب بروم: زندگی نامه شهیده رقیه
محمودی اصل / اثر سهیلا عبدالحسینی
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و
ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۴۴ص: مصور؛ ۹/۵×۱۹/۵ س م
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۵-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: زندگی نامه شهیده رقیه محمودی اصل
موضوع: محمودی اصل، رقیه، ۱۳۵۹-۱۳۷۶
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان
موضوع: امر به معروف و نهی از منکر
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد
رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۱۶۶۸/م۳۵ع۲ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۱۹۸

باید امشب بروم
زندگی نامه و خاطرات شهیده رقیه محمودی اصل
تدوین: سهیلا عبدالحسینی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه آرایی: اسماعیل راد
حروف چینی: فاطمه افروز ■ امور فنی: مقداد منتظری
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه ی فرهنگی هنری شاهد
قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۵-۸

تهران- خیابان آیت الله طالقانی- خیابان ملک الشعرا ی بهار شمالی- شماره ۵
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد- تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع موسسه ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۳۱۷۱۶۴-۸۸۸۲۳۵۸۵
فروشگاه های نشر شاهد وسایر فروشگاه های معتبر



نشرشاهد
و موسسه ی
بنیاد شهید و امور ایثارگران



بنیاد
شهید
و امور ایثارگران

تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌رمزی با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

چکیده



رقیه محمودی اصل، فرزند ایوب، در سال ۱۳۵۹ در روستای گوراوان واقع در شهرستان هریس از توابع استان آذربایجان شرقی به دنیا آمد. او سومین فرزند از خانواده‌ای پرجمعیت بود. قبل از او دو دختر دیگر به دنیا آمده بودند. پدرش کارگری ساده و شیفته‌ی امام راحل و مادرش زنی مؤمن و فداکار بود. در کودکی از روستا به شهر تبریز مهاجرت کردند، چون مدتی از سن مدرسه رفتن او گذشته بود، خواندن و نوشتن را در دوره‌های نهضت سوادآموزی گذراند.

از دوره‌ی نوجوانی با شرکت در فعالیت‌های بسیج

مسجد، وارد این عرصه شد و در کنار فعالیت‌های مذهبی و پاسداری از ارزش‌های انقلاب اسلامی، به مطالعه پرداخت تا دریافت‌های معنوی خود را کامل کند. پس از طی کردن دوره‌ای به عنوان ناصح در بسیج، با گذراندن آموزش‌های لازم، به ضابطین قوه قضائیه در مرکز اجرایی بسیج راه یافت. او در اجرای حدود شرع و قوانین بسیار دقیق بود و در ارتباط با متهمان، نهایت مهربانی و توجه را داشت. چنانکه، پس از مدتی عطوفت و رأفت او در بین دوستانش معروف شد. سرانجام در ۷۶/۷/۲۴ در حالی که فقط هفده سال داشت، به دست عده‌ای از زنان باند فساد به شهادت رسید.

اعترافات متهم ردیف اول:

خدا شاهد است نمی خواستیم اذیتش کنیم. اصلاً این کار، نقشه‌ی من نبود؛ حالا درست است که همه‌شان به گردن من انداخته‌اند، اما من قصد کشتنش را نداشتم، از بس که خوب بود، از بس که خانم بود؛ به خدا راست می‌گویم (می‌زند زیر گریه). انوش بود که هی به گوشم خواند. دائم وقت و بی‌وقت همه را دورش جمع می‌کرد و می‌گفت: «فرار کردن برای ما مثل آب خوردن است به شرطی که با هم باشیم. می‌رویم چند وقتی یک جایی پنهان می‌شویم. آب‌ها که از آسیاب افتاد، دوباره

کاسبی را از اول شروع می‌کنیم. این دفعه حواس مان را باید بیشتر جمع کنیم. یکی دو سال که حسابی کار کنیم، بارمان را بسته‌ایم، می‌رویم آن طرف آب». هی گفت و گفت؛ خب من هم خسته شده بودم. از وقتی دستگیر شدیم، هرروز داریم بازجویی می‌شویم. از این مرکز به آن اداره، صد بار بیشتر، هر کاری کرده بودم و هرکی را که می‌شناختم گفتم. هی ورقه‌های بازجویی را جواب بده و هی امضا کن. بله درست است، من خانه‌ی فساد داشتم، تو کار مواد مخدر و مشروب بودم. دزدی هم... ای اگر پا می‌داد... اما قاتل نبودم. آن هم کشتن دختر به آن جوانی و نازنینی. از روز اول که محافظت از ما به عهده‌ی آن خدا بیامرز افتاد، از در که وارد شد و من چشمم به چادر سیاه و رو گرفتنش افتاد، فکر نمی‌کردم آن قدر مهربان و بااخلاق باشد. به آب و غذایمان می‌رسید؛ اتاقمان را با دست‌های خودش جارو می‌زد؛ هیچ‌وقت بد و بیراه و کنایه بارمان نکرد. نصیحت‌مان می‌کرد. درباره‌ی خدا و بخشایش و توبه برایمان می‌گفت. کاش خام حرف‌های دیگران نمی‌شدم. کاش آن شب نمی‌آمد. ما قصد داشتیم فرار کنیم. نمی‌خواستیم او را بکشیم. انوش گفت: «اگر مقاومت کرد دست و پا و دهانش را می‌بندیم». منتظر شدیم

بخوابد. ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود. ما فکر کردیم او خواب است. درست وقتی می‌خواستیم دست به کار شویم، او از جایش بلند شد. انگار اصلاً خواب نبود. وضو گرفت. نماز خواند. اما نماز خواندنش تمامی نداشت. مشکل ما فقط او بود؛ چون قبلاً دو نفر نگهبان را با داروی خواب‌آوری که رابط‌هایمان به ما رسانده بودند، به سختی بیهوش کرده بودیم و منتظر بودیم او هم به اتاق استراحت برود و بخوابد. وقتی دیدیم انتظار بیشتر از آن فایده ندارد، به طرفش رفتیم و...




اعتراف متهم ردیف دوم:

کاری که ما کردیم، هیچ جانوری در حق هم‌نوعش نمی‌کند. مرگ برای ما کم است. من نمی‌دانم چطور شد که آن شب آن اتفاق افتاد. من نمی‌دانستم که او مرده. وقتی کار تمام شد، شهپر گفت: «نترسید» هیچ‌کس نبود». اصلاً مثل سایر نگهبان‌ها و مأمورها نبود. یک فرشته‌ی به تمام معنا بود. هیچ به آدم‌های عادی شبیه نبود. یک دختر جوان در این سن و سال و اینقدر آرام و خوش خلق و خدایی؟! ما پنج نفر بودیم و من نمی‌خواهم جرمم را سبک‌تر کنم. هرچه گفتمی بود

گفته‌ام. همه‌ی افراد و قاچاقچی‌ها و کسانی که بنا بود ما را پناه بدهند، با نام و نشانی معرفی کرده‌ام. بپرسید، می‌فهمید که همه‌شان از آدم‌های شهپر بودند. اما به این ماه مقدس، به این روزهای عزیز قسم، نقشه‌ی کشتن او را شهپر از پیش کشیده بود. یعنی خودش را آماده کرده بود که اگر مقاومت کرد، خلاصش کند. آن شب، وقتی به نماز ایستاد و ما هرچه منتظر شدیم دیدیم از خواب خبری نیست، به طرفش رفتیم. می‌دانستیم نگهبان‌ها بی‌هوش اند. قفل در را هم یکی از بچه‌ها باز کرده بود. من ناله کردم و تظاهر کردم دلم به شدت درد می‌کند. آمد. برایم آب داغ نبات آورده بود. داشت دنبال نگهبان می‌گشت که ریختیم سرش، خواستیم دست و پایش را بگیریم. او حسابی مبارزه می‌کرد. از دختری به آن سن و سال آن همه زور باورکردنی نبود. بعدش هم بعید نبود که شروع کند به داد و فریاد زدن. اما قبل از این که ما کاری بکنیم، شهپر گلویش را گرفته بود و روسری یکی از بچه‌ها را توی دهانش تپانده بود. او به شدت دست و پا می‌زد تا گردنش را از دست شهپر خلاص کند. من هم بهش اشاره کردم که اگر بیشتر گلویش را فشار بدهد، خفه می‌شود. شهپر مثل دیوانه‌ها شده بود. صورتش از خشم و تقلا کبود شده بود و دندان‌هایش را به هم

فشار می‌داد. فریاد خفه‌ای سر ما داد کشید که نگهش داریم. سه نفر با او روی زمین افتاده بودیم و دو نفر هم با پا به او لگد می‌زدند. من سعی کردم او را محکم نگه دارم. اما با شنیدن صدای شکستن استخوان گردنش، دست‌هایم شل شد. او یک دفعه بی‌حال و بی‌رمق شد. همه‌مان از هیجان و ترس می‌لرزیدیم. (همراه با هق‌هق و فریاد، گریه می‌کند) خدا ما را نمی‌بخشد. او به ما بدی نکرده بود. هنوز یک تکه از شیرینی‌هایی که او روز قبلش به مناسبت ولادت آقا برایمان خریده بود، در جیبم است. نمی‌دانم چرا نگهش داشتیم. نه قادر بودم دور بیندازمش و نه توانستم آن را بخورم. چرا این کار را با ما می‌کرد؛ آن قدر محبت، آن قدر احترام! او که مجبور نبود با آشغال‌هایی مثل ما خوب تا کند. نه کسی می‌دید و نه برای کسی ارزش داشت. چرا این کار را کرد، چرا؟



ابتدا بهتر است مطالبی پیرامون وضعیت فرهنگی و اعتقادی شهر بگویم تا درک نحوه‌ی شهادت و درجه‌ی ایمان و ایثار شهیده محمودی اصل سهل‌تر شود. اصولاً زندگی در یک شهر کوچک به دلیل نزدیکی مردم به یک‌دیگر، ویژگی‌های خاص خود را دارد. به دلیل همین نزدیکی، مردم از حال و اوضاع یک‌دیگر باخبرند و اگر کسی در مسیری خاص فعالیت داشته باشد، از چشم دیگران پنهان نمی‌ماند. به طور مثال کسانی که در بسیج عضوند و در مراکز آن خدمت می‌کنند و یا کسانی که عضو باندهای قاچاق و تهیه و توزیع مواد مخدر و یا

فساد و فحشا هستند، اغلب برای مردم شناخته شده‌اند. به همین دلیل افرادی که زندگی خود را صرف فعالیت بر ضد مفاسد جامعه می‌کنند و عضو فعال هستند، با شناخته شدن، توسط عوامل و نوچه‌های گروه‌های فساد معمولاً مورد تهدید قرار می‌گیرند و می‌توان گفت امنیت خودشان را با پذیرفتن این مسئولیت به خطر می‌اندازند. گاهی این تهدیدها جنبه‌ی عملی به خود می‌گیرد و این افراد را دچار مشکلاتی می‌کند. با وجود این مسئله می‌توان گفت کسی که ضابط قوه‌ی قضائیه می‌شود در حقیقت خود را آماده کرده است که برای اعتقادی که به ارزش‌های اسلامی و احیای امر به معروف و نهی از منکر دارد، فراتر از انجام دادن مأموریت عمل کند و حتی اگر ضرورت ایجاب کرد از بذل جان خودش هم دریغ نکند.

بعد دیگر موضوع برمی‌گردد به وضعیت اعتقادی مردم و این که ما در بین اقوام ترک تعصب‌های خاصی داریم. چنانکه ممکن است رفتاری در یک شهر بزرگ از نظر مردم آن شهر کاملاً عادی باشد، اما در میان مردم یک شهر دیگر و مثلاً آذری‌ها، عملی به شمار آید که با هنجارهای آن جامعه کاملاً مغایر باشد. برخی تعصبات و غیرت‌ورزی‌هایی که شاید در شهرهای دیگر رنگ باخته

باشند، در بین ترک‌زبان‌ها دارای جایگاه ارزشی بنیادی در خانواده‌هاست. به همین دلیل، کسانی که به گناه فساد و فحشا آلوده می‌شوند، معمولاً به شدت از چشم مردم می‌افتند و مردم آن‌ها را به عنوان کسانی که مرتکب گناه کبیره شده‌اند، از بین خود طرد می‌کنند. بنابراین کسی که در چنین مسیر آلوده‌ای می‌افتد، به دلیل آن که بازگشت خود را غیرممکن می‌داند، می‌تواند دست به هر عمل جنایت‌آمیزی بزند و آنانی که در مقابل عوامل فساد سینه سپر می‌کنند، با آن که بین مردم عزیز و گرامی هستند، همواره در خطر قرار دارند. مردم شهرستان، معمولاً فساد و فحشا را تحمل نمی‌کنند. گاهی کسانی به مرکز اجرایی بسیج می‌آیند و خانه‌ها و افرادی که خودشان شناسایی کرده‌اند و تقاضای دستگیری و مجازات مجرمان را می‌کنند تا جلوی فحشا گرفته شود و دامن مردها و زن‌های بیشتری به این ورطه آلوده نشود.

شهیده رقیه محمودی اصل، سن زیادی نداشت. خانم عقیقه‌ای بود که در بهترین دوره‌ی جوانی به جرگه‌ی خواهران مرکز اجرایی بسیج پیوست. در شرایطی که می‌توانست در بسیج مساجد فعالیت کند و مانند یک عضو عادی و فعال راه کم‌خطرتری را انتخاب کند، اما

او در نهایت به خواهران ناصح بسیجی و بعد ضابطان قوهی قضائیه در معاونت امر به معروف و نهی از منکر پیوست؛ چرا که معتقد بود باید با عواملی که مانع ترویج معروف و باعثین رواج منکر هستند، مبارزه کرد. از ابتدای ورود، متناسب با میزان فعالیت و حضور در بین اعضای ناصح و بسیج سپاه پاسداران، صلاحیتش تأیید شد. سپس برای حضور در سمت ضابط قضائی، آموزش‌های لازم را دید و در کنار سایر برادران و خواهران این بخش به خدمت مشغول شد. این افراد، به گروه‌هایی با شیفت‌های خاص تقسیم شده بودند؛ و متناسب با وضعیت متهمینی که به ما سپرده می‌شد، و دستوری که از مقامات قضایی می‌گرفتیم، انجام وظیفه می‌کردند. گاهی لازم می‌شد که برای تکمیل پرونده و یا جمع‌آوری اطلاعات و یا تأیید صحت و سقم اطلاعات گرفته شده، با دستور قاضی از این افراد نگهداری کنیم. مجرمان پرونده‌ی شهادت رقیه محمودی اصل، از همین دسته بودند. در تاریخ ۷۶/۸/۲۳ شش نفر زن، با اتهام زنا و دعوت به فساد، از دادگاه عمومی دادگستری تبریز، قرار بازداشتشان صادر شد و متناسب با صدور قرار، برای تکمیل تحقیق، در اختیار مرکز اجرایی بسیج قرار گرفتند. شهیده محمودی اصل، مأمور شیفت شب بود.

در زمانی که ایشان سر پست خود مشغول انجام وظیفه بود، این افراد با بی‌رحمی و با برنامه‌ریزی قبلی اقدام به فرار می‌کنند. وقتی که تلاش می‌کنند کلید مجموعه را از خواهر شهیدمان بگیرند، او مقاومت می‌کند و مجرمان که احساس می‌کنند در اثر مقاومت او و زد و خوردی که بینشان درمی‌گیرد، ممکن است صدایشان توجه بقیه را جلب کند، ایشان را خفه کرده و فرار می‌کنند. البته ظرف ۴۸ الی ۷۲ ساعت پس از متواری شدن از محل جنایت، پنج تن از آنان دستگیر می‌شوند. این زنان که سن زیادی هم نداشتند و با وجود کم‌سن و سالی به صورت حرفه‌ای در کار ارتکاب زنا فعالیت می‌کردند و از اعمال خود هم چندان شرمسار نبودند؛ اما از مشارکت در قتل شهیده محمودی اصل به شدت اظهار پشیمانی و ناراحتی می‌کردند.

طبق اعترافات که بعداً از آن‌ها گرفته شد، مشخص شد که زنی که سمت سرپرستی این‌ها را داشت، با شهرت شهپر، عامل اصلی قتل بوده است.

پیرو بررسی‌هایی که به عمل آمد، تا قبل از فرار رسیدن مراسم چهلمین روز شهادت این شهیده، با اقداماتی که از سوی مرکز بسیج و نیز حفاظت -اطلاعات سپاه پاسداران تبریز صورت گرفت و دستوری که شعبه‌ی ۱۱

دادگاه عمومی تبریز صادر کرد، متهم در محل اختفای خود، در تهران شناسایی و دستگیر شد.

من به عنوان برادری که در طی مدتی افتخار همکاری با این خواهران و برادران را در مرکز اجرایی بسیج داشتم، در مورد شهیده محمودی اصل می‌توانم بگویم، او خواهری بسیار صبور، کم‌حرف و متین بود. حجب و حیایش مثال‌زدنی بود. و اعتقاد داشت باید روی مجرمینی که جرم و گناهشان صد در صد محرز شده است نیز کار فرهنگی انجام دهیم. اعتقاد داشت در طول مدتی که این افراد میهمان مرکز اجرایی هستند، نوع رفتار با آنها نباید برخورد بازجو و یا یک نگهبان با زندانی باشد و خودش نیز سعی می‌کرد با برخورد اسلامی و انسانی که شایسته‌ی یک زن مسلمان است، طوری عمل کند که آنها به واسطه‌ی این رفتار جذب و جلب اسلام شوند و با بیان دلایل و عواقبی که در اسلام برای گناه و جرم آنان آورده شد، در حد توانایی و تجربه خود، نکاتی به متهمین می‌آموخت و تذکر می‌داد. همین پاکی ذاتی و درجه‌ی معنوی شهیده بود که باعث شد، این شش زن فاسد که آن شب دست به چنین عملی زدند، پس از دستگیری دائم اظهار شرمساری کنند و همه‌شان فردی را که عامل اصلی این جنایت بود مدام

مورد لعن و نفرین قرار دهند.

سرھنگ ابوذر علی آبادی




از رقیه چه بگویم، از او که آن قدر ساکت و مظلوم بود. از او که در تمام زندگی کوتاهش به کسی آزاری نرساند. کم حرف، کم خرج، زحمتکش و قانع بود. هرگز چیزی از من نخواستہ بود. گاهی نیمه شب از خواب بلند می شدم و می دیدم همه خواب اند و فقط از اتاق رقیه صدای زمزمه می آید. نگاه می کردم و می دیدم دارد نماز می خواند یا دعا می خواند. اصلاً انگار این بچه اهل این دنیا نبود. چیزهایی که برای همه ی دخترها اهمیت دارد در نظر او کوچک ترین اهمیتی نداشت. نه اهل لباس خریدن و زینت آلات بود و نه اهل میهمانی رفتن.

بین جوان‌های فامیل و آشنا و غریبه ندیده بودم کسی مثل او آن قدر به مادیات بی‌اعتنا باشد. وقتی صبح زود از ستاد (امر به معروف) به خانه می‌آمد، مراقب بود که صدای کفشش کسی را بیدار نکند. آرام و بی‌صدا می‌آمد.

وقتی او را آن‌طور سنگدلانه به شهادت رساندند، من در خانه نبودم. به روستا برای دیدن یکی از اقوام رفته بودم. وقتی برگشتم و ماجرا را به من گفتند یک‌دفعه توانم را از دست دادم و انگار از درون تهی شدم. اما حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم این دنیا واقعاً برای رقیه تنگ بود و لیاقت نگه داشتن او را نداشت. من عاشق امام خمینی (ره) بودم وقتی که جنگ شروع شد، خیلی دلم می‌خواست به جبهه بروم، اما من هشت تا دختر داشتم و مراقبت کردن از آن‌ها به نظرم واجب‌تر بود. غبطه می‌خوردم به حال آنانی که می‌توانستند به جبهه بروند و کسانی که شهید داده بودند و خدمتی کرده بودند. حالا خدا را شاکرم که پاک‌ترین فرزندم را لایق شهادت دانست. خدا را شاکرم که در روز قیامت مرا شرمنده‌ی امام عزیز و مادر گرامیش حضرت زهرا (س) نکرد.

ایوب محمودی اصل - پدر رقیه



من مدت‌ها با رقیه همکار بودم. با هم در کلاس‌های بسیج شرکت کردیم و ابتدا ناصح و بعد ضابط قوهی قضائیه شدیم. گاهی که افرادی را به جرم زنا، فساد و فعالیت در باندهای فحشا به مجموعه‌ی ما می‌آوردند، همیشه رقیه نسبت به وجود چنین زنانی اظهار شرم می‌کرد و می‌گفت: «نباید بی‌دقتی ما باعث شود که چنین خانه‌هایی به وجود بیاید و جوانان ما در این فضا قرار گیرند». به خاطر دارم هر بار چند تن از این زنان به مرکز ما منتقل می‌شدند تا از آن‌ها بازجویی کرده و پرونده‌شان را تکمیل کنیم. رقیه سعی می‌کرد دلایل

سقوط این زنان را که عمدتاً جوان بودند دریابد و بعد افراد مسئول را در جریان قرار دهد تا با برنامه‌ریزی آن‌ها را نجات دهند و این زنان مجبور نشوند برای امرار معاش و به دست آوردن برخی حقوقی که در واقع حق هر جوان و هر شهروندی در جامعه است، مجبور به تن‌فروشی شوند. در بین این افراد به ندرت پیش می‌آمد به زنانی برخورد کنیم که خودشان مایل به انجام خودفروشی باشند. رقیه همیشه معتقد بود، آن‌ها ناخواسته و نادانسته وارد این محیط شده‌اند و فکرشان آن‌قدر محدود و کوتاه است که نتوانسته‌اند برای امرار معاش و تأمین زندگی از سایر توانمندی‌هایی که خداوند در وجودشان به ودیعه گذاشته است، استفاده کنند. بسیاری از این افراد از شهرهای دیگر به تبریز آمده بودند. برای همین وقتی با بچه‌های ما و به خصوص با رقیه آشنا می‌شدند، تحت تأثیر رفتار او قرار می‌گرفتند که همواره سعی می‌کرد برای شروع یک زندگی نیک و پاک آن‌ها را راهنمایی کند. حتی من به یاد دارم در یک مورد خاص، زنی که قرار برایش صادر شده بود، بعد از این‌که از نزد ما رفت و دوره‌ی محکومیتش را سپری کرد با این‌که از تهران آمده بود، بعد از حدود یک سال، برگشت و از بچه‌ها به خصوص رقیه تشکر کرد و گفت:

«چون رفتار شما همراه با توهین و تحقیر و یا ضرب و شتم نبود و با آن که مجرم بودن من برای شما کاملاً محرز بود، نحوه‌ی برخورد شما با من مانند رفتار خواهر با خواهر بود و همین باعث شد که من به وضعیتم خیلی فکر کنم و شما را بهترین دوستانم قرار دهم». او همیشه برای رقیه هدیه می‌فرستاد و هنگام سال نو به او تبریک عید می‌گفت و ارتباطش را با او قطع نکرد.

مهربانی رقیه عجیب بود. وقتی مراقبت از متهمی به او سپرده می‌شد، آن قدر با اخلاق خوب و محبت با او رفتار می‌کرد که انگار آن‌ها به مهمانی آمده‌اند. در واقع، همیشه می‌گفت: «این‌ها میهمان ما هستند. همان‌طور که با میهمان خانه خودمان ترشروی نمی‌کنیم، با این‌ها هم نباید بدخلقی نشان دهیم. شاید با دیدن رفتار ما به فکر اصلاح خودشان بیفتند و از راهی که رفته‌اند بازگردند و بنده خوب خدا شوند».


گاهی با خواهرها به سطح شهر می‌رفتیم برای تذکر دادن به بدحجاب‌ها و ارشاد آن‌ها. در این‌گونه مأموریت‌ها به خاطر دارم که رقیه چندین بار توسط بدحجاب‌ها زخمی شد. صورتش را با ناخن خراشیدند، ولی او هرگز عصبانی نمی‌شد. تلافی نمی‌کرد و باز هم با روی خوش نصیحت می‌کرد. در طول خدمتش هیچ‌وقت

کسی ندیده و نشنیده بود که رقیه با متهمی بدخلقی کرده باشد و یا با دوستی دچار اختلاف و بگو و مگو شده باشد. بارها دیده بودم که به متهمین جای می‌داد. مراقب بود بی‌غذا نمانند. اتاقشان را رفت و روب می‌کرد. برای همه‌ی ما عجیب بود که او را به شهادت رساندند؛ چرا که او کسی بود که هیچ بدی در حقشان نکرده بود؛ واقعاً جای تأسف است!

ایران حبیب‌نیا

یکی از فرماندهان خواهران سپاه تبریز - دوست رقیه





رقیه بزرگ‌تر از من بود، ولی ما خیلی به هم انس داشتیم. در واقع من و رقیه و صفیه با هم یکدل و نزدیک و صمیمی بودیم. او بود که به من یاد داد هیچ چیز با اهمیت‌تر از نماز اول وقت نیست. تا می‌توانست در نماز جماعت شرکت می‌کرد. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم تمام شادی و استراحت و تفریح او، رفتن به دعای کمیل و نماز جمعه و شرکت در مراسم تشییع جنازه‌ی شهدا بود. چطور می‌شود همه‌ی علاقه‌ی یک دختر جوان، فقط در این مراسم خلاصه شود؟ نمی‌دانم. اما او این‌طوری بود. یادم می‌آید در مراسم تشییع جنازه‌ی شهیدی که

با هم رفته بودیم، با حسرت آهی کشید و گفت: «همه باید بمیرند. این راهی است که نمی‌توان حتی لحظه‌ای به تأخیرش انداخت. اما چه خوب است که آدم به این شکل دستش از دنیا کوتاه شود و مردم این‌طوری با او وداع کنند. فریده‌جان به تازگی فهمیده‌ام که مرگ آدم ارتباط مستقیمی با زندگی‌اش دارد. یعنی هرطور که زندگی کرده باشی، همان‌طور از دنیا می‌روی. خوشا به سعادت آنان که با شهادت، دنیا را ترک می‌کنند».

مراسم ختم خود رقیه هم، همان‌طور شد که همیشه آرزو می‌کرد. مراسم باشکوهی که جماعت بسیاری در آن حاضر شدند. حتی از مسئولان و رؤسای سپاه تعداد زیادی آمده بودند. حالا می‌فهمم که چقدر عمیق، مفهوم زندگی و مرگ را درک کرده بود. او همیشه آماده بود تا هر خدمتی از دستش برمی‌آید و در هر کجا و هر زمان که به وجودش نیاز است، خدمت کند. در بسیج، در مسجد، در ستاد برپایی نماز جمعه، فعالیت کرده بود. حتی در خانه، و در موقعیت‌های خاصی که کسی برای کمک نبود، رقیه آماده به خدمت بود.

مادر بزرگ پیری داشتیم که افتاد و پایش شکست. شکستگی استخوان افراد پیر، معمولاً خیلی دیر التیام می‌یابد. حتی گاهی ترمیم نمی‌شود و منجر به مرگ

آن‌ها می‌شود. در این حال نگهداری کردن از آن‌ها، بسیار دقت و حوصله می‌خواهد. تنها کسی که برای نگهداری از مادر بزرگ، شبانه‌روز خدمت کرد، رقیه بود. با آن که زحمت زیادی داشت و می‌دانست که زمان زیادی از او خواهد گرفت، بی‌آن که اظهار خستگی کند، از او مراقبت کرد.

مادر بزرگ مدتی بعد از دنیا رفت. چون هنگام غروب فوت کرده بود، نتوانستند او را دفن کنند. قرار شد روز بعد او را به خاک بسپارند. در آن شب بزرگ‌ترها در پی مراسم برگزاری مراسم بودند و کسی می‌بایست شب در کنار میت بماند. همه می‌ترسیدند. هیچ‌کس قبول نکرد که حتی در آن خانه بماند؛ چه برسد به این که در اتاق کنار میت تا صبح سر کند. رقیه بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد و یا بترسد، بالای سر جنازه‌ی مادر بزرگ حاضر شد و تا صبح برایش قرآن و دعا خواند و گاهی سر بر سینه‌اش گذاشت و گریه کرد و گاهی سرش را در آغوش گرفت و برایش دعا خواند. سر نترسی داشت که همه را به تعجب می‌انداخت. گاهی با چندین متهم خطرناک که فسادشان آشکار و زیاد بود، تنها می‌ماند، بی‌آن که حرفی داشته باشد.

خیلی وقت‌ها به تنهایی سر مزار شهدا می‌رفت. گاهی

که من همراهش بودم، می‌دیدم با چه شور و حالی در قطعه‌ی شهدا قدم می‌زند. می‌گفت: «آدم اینجا احساس زندگی می‌کند. انگار زنده‌های واقعی این‌ها هستند. این‌جا اصلاً شبیه گورستان نیست. این‌جا هزاران حرف و قصه برای شنیدن هست البته اگر اهل شنیدن باشی، رایحه‌ای دارد که در هیچ باغ و بوستانی به مشام آدم نمی‌رسد. نفس بکش، عطر بهشت را می‌فهمی؟»

هیچ‌وقت در برخورد با متهمان خشونت نمی‌کرد. همیشه به من هم نصیحت می‌کرد که با آن‌ها عطفوت داشته باشم. به من می‌گفت: «خواهر جان، مبادا با این‌ها بدزبانی و تندی کنی. درست است که خطا کرده‌اند و گناهکارند، اما تحت حمایت قانون و نظام اسلام هستند. قانون، تکلیفشان را معلوم می‌کند. مبادا به زشتی خطابشان کنی. مبادا از رفتار من و تو متوجه حکم قاضی و نتیجه‌ی پرونده‌شان بشوند. مبادا بخواهی با رفتارت عقوبت اعمالشان را به آن‌ها بفهمانی. مبادا تحقیرشان کنی که خداوند هرگز راه توبه را بر بنده‌اش نمی‌بندد. اینان موقتاً مدتی میهمان ما هستند. تلاش کنیم، وقتی که از پیش ما رفتند، دید منفی نسبت به خانم‌های محجبه نداشته باشند. اگر توانستیم باید با رفتار خود چیزی به آن‌ها بیاموزیم تا بعداً هرگاه در

معرض گناه و سقوط اخلاقی قرار گرفتند با به یاد آوردن آن، از تباهی خود جلوگیری کنند».

خودش در این کار سرآمد بود. در کنار محبت و خدمتی که به متهمان می‌کرد، به آن‌ها کتاب‌های مفید برای مطالعه می‌داد. رسم و راه عبادت کردن را به آن‌ها می‌آموخت.

یکی دو روز قبل از شهادتش، خواب عجیبی دیده بود که برای من و دوستانش تعریف کرد. او گفت: «در خواب دیدم من به همراه شما و تعدادی از دوستان، برای شرکت در مراسم دعای کمیل به حسینیه می‌رویم. جلوی درب حسینیه خیلی شلوغ است. یک نفر آقای خوش‌چهره و نورانی جلوی در ایستاده و نمی‌گذارد هرکسی داخل شود. وقتی نوبت من شد، کنار رفت و با خوشرویی مرا به داخل فرستاد و بعد در را بست و دیگر کسی را راه نداد. من گفتم: دوستان و آشنایانم بیرون مانده‌اند. آن آقا گفت: شما بفرمایید. آن‌ها نمی‌توانند داخل شوند! وقتی جلو رفتم دیدم صحن حسینیه پر از گل است. من هم یک جایی در میان گل‌ها نشستم. وقتی به دقت به اطرافم نگاه کردم، متوجه شدم، اطرافم به جای گل، همه‌ی شهدا هستند!»

وقتی این خواب را برای من تعریف کرد، با حسرت

گفت: «فریده به نظر تو ممکن است شهادت نصیب ما هم بشود؟» من خندیدم و گفتم: «شاید اگر زمان جنگ بود احتمال داشت. کاش حداقل ما پسر بودیم. چون در مورد پسرها امکان شهادت بیشتر است. ولی خب با وجود این که احتمال شهادت ما تقریباً صفر است، خدا به هر کاری قادر است. خدا را چه دیدی شاید...». خیلی برایش دلتنگم. گاهی خوابش را می بینم و هر بار با آدمهایی از جنس نور و در باغهای زیبا.

فریده محمودی اصل - خواهر و همکار رقیه





شهادت، بزرگ‌ترین آرزوی رقیه بود. او همیشه در دعاها و در نمازهایش از خداوند طلب توفیق شهادت می‌کرد. شاید اولین و بزرگ‌ترین آرزوی هر دختری، ازدواج با مرد دلخواهش باشد. کسی که بعد از پدر، بتواند مأمّن و تکیه‌گاهش در زندگی باشد. اما رقیه چنین خواسته‌ای نداشت. وقتی او از این آرزویش می‌گفت، با توجه به این که جنگ هم تمام شده بود، این آرزو را دست‌نیافتنی می‌دید و ما هم هرگز فکر نمی‌کردیم امکان شهادت برای او پیش بیاید. این امکان را برای برادرها هم تصور نمی‌کردیم، چه برسد


به رقیه. گو این که همیشه شاهد بودیم که چقدر در بسیج و در مسجد فعال است و تا این اندازه با خلوص و بی چشم‌داشت کار می‌کرد. می‌دیدیم که همیشه داوطلب برای کارهای بر زمین مانده و مسئولیت‌هایی بود که معمولاً کسی انجامش نمی‌داد. در کار خیر همیشه سعی می‌کرد از دیگران سبقت بگیرد. به طور مثال در مورد نگهداری مادر بزرگش، با آن که تعداد خواهرهایش برای به عهده گرفتن بخشی از مسئولیت نگهداری او، کم نبود و مادرش هم بود، با این وجود، زمانی که به منزل برای استراحت می‌رفت، به مراقبت از مادر بزرگ پیرش می‌پرداخت. سعی می‌کرد از وقت خود حداکثر استفاده را ببرد. هرگز اجازه نمی‌داد که عمرش به بیهودگی و بطالت بگذرد. من حس می‌کردم که عمرش زیاد به دنیا نیست. اگر قرار بود در پایگاه مراسمی برگزار شود، جشنی گرفته شود، افطاری داده شود، کوشاترین فرد در برگزاری مراسم بود.

با آن که بسیج برای همه‌ی مردم محل شناخته شده‌ای بود، غالباً به خاطر نوع فعالیتی که در آن وجود داشت کمتر کسی حاضر می‌شد، آن‌جا خدمت کند. مسلماً درگیری و مواجه شدن با اراذل و اوباش و افراد بدنام، دلخواه هیچ کس نیست. رقیه از معدود کسانی بود که

این وظیفه را با علاقمندی و دلسوزی خاصی انجام
می‌داد. روحش شادا!

سمیرا مردانه - همکار رقیه در مرکز اجرایی بسیج:





مرکز اجرایی بسیج در تبریز، واقع در چهارراه عباسی، روبه‌روی پمپ بنزین، با ساختمانی یک طبقه و چند اتاق، همیشه برای من یادآور خاطرات خوبی بوده است که با افراد بزرگواری مانند شهید محمودی اصل داشتم. فضای کار، در آن زمان انباشته از معنویتی خاص بود. همه‌ی بچه‌ها معمولاً دو روز در هفته، دوشنبه و چهارشنبه، روزه می‌گرفتند و همواره در فعالیت‌های خیر، مانند کمک به نیازمندان، دادن صدقه، فعال بودند. شهیده رقیه در بین بچه‌ها از فعال‌ترین آنان بود. نماز اول وقتش ترک نمی‌شد و همیشه در دعاهای بعد

و حین نماز، از خداوند طلب شهادت می‌کرد. همیشه لباس‌هایش، آراسته و تمیز بود. در کارهایش خیلی جدی بود ولی رعایت حال همه را می‌کرد. کمتر صحبت می‌کرد. اصولاً پرگو نبود. بیشتر سعی می‌کرد رفتارش نشان‌دهنده‌ی افکار و عقایدش باشد و کمتر در این زمینه بحث کند. خونگرم بود و صله‌ی رحم را ترک نمی‌کرد. برای خانواده به خصوص پدر و مادرش احترام خاصی قائل بود. به مطالعه علاقه‌مند بود و از هر فرصتی برای مطالعه استفاده می‌کرد. به نامش «رقیه» و به صاحب اصلی این نام حضرت رقیه(س) عشق و ارادت زیادی داشت. برای خواسته‌هایش اغلب به حضرت رقیه(س) متوسل می‌شد. در فعالیت‌هایش، دو تن از خواهرهایش، فریده و صفیه، به او نزدیک و با او همراه بودند. با خانم حبیب‌نیا و خانم مردانه رابطه‌ی نزدیکی داشت. در ساختمان ما، محل کار خواهرها و برادرها از هم مجزا بود. در کارها، البته مسئولیت اصلی بر دوش برادرها بود. برای برقراری ارتباط با آن‌ها همیشه سلسله مراتب را رعایت می‌کرد و معمولاً می‌بایست مسئول شیفت با آن‌ها ارتباط برقرار کند. رقیه بی‌کم و کاست به رعایت این قوانین پایبند بود و می‌گفت در واقع ما با رعایت این رویه، از ولایت امر اطاعت کرده‌ایم؛ زیرا در

رأس این سلسله مراتب، مقام عظمای ولایت قرار دارد و این موضوع و توجه او به این مطلب، برای من خیلی جالب و ارزشمند بود. روزی که ایشان به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شد و ما به مرکز رفتیم، من جنازه‌ی او را دیدم. برایم باورکردنی نبود. زیرا معمولاً افرادی که در اثر خفگی می‌میرند، چهره‌شان کبود می‌شود و جسد بعد از سرد شدن حالت جمود به خود می‌گیرد. اما جسد رقیه این‌طور نبود. چهره‌اش درخشان، با لبخند کمرنگی بر لب و آرامشی عجیب، خوابیده بود. انگار از این‌که به آرزویش رسیده بود خوشحال بود. به یاد این شعر افتادم و بر سعادت او غبطه خوردم:

اگر آه تو از جنس نیاز است
در باغ شهادت باز، باز است

مقابله با منکرات به راستی، جهادی دشوار است که عزم راسخ و ایمان عمیقی را طلب می‌کند؛ و رقیه کسی بود که این عزم و ایمان را داشت و به جهاد دعوت شد و بعد دعوت پروردگارش را لبیک گفت. پس از شهادت ایشان در کنار عملیات گسترده‌ای که برای ردیابی و دستگیری متهمان صورت گرفت، تشییع جنازه‌ی باشکوهی برپا شد که نشان‌دهنده‌ی بزرگی کار و پاکی راهی بود که رقیه با افتخار طی کرد. جمعیت

فوق‌العاده‌ای آمده بود. ماشین‌هایی که پرچم زده بودند با بلندگوهایی که از آن نوای نوحه شنیده می‌شد. روی جنازه پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی کشیده شده بود. مراسم با شرکت مردمی پرشور، بسیار با شکوه اجرا شد و من از دیدن آن احساس غرور و افتخار کردم. شهادت رقیه باعث افتخار و سربلندی و مایه‌ی مباهات همه‌ی بسیجیان گمنامی است که در این عرصه کار می‌کنند تا ارزش‌های اسلام پابرجا بماند؛ بچه‌هایی که در مقابله با باندهای فساد و فحشا حقیقتاً از جان خود مایه می‌گذارند. چون آدم‌هایی که در این باندها فعالیت می‌کنند، آلوده به همه نوع گناه و فساد می‌شوند. برخی دچار بیماری ایدز و هپاتیت می‌شوند و غالباً در کار تهیه و یا توزیع و یا مصرف مواد مخدر و قرص‌های روانگردان هستند. داروهایی که جامعه را از درون پوک می‌کند و جوانان را به تباهی و بعد به نابودی کامل می‌کشد. ارتباط برقرار کردن با این آدم‌ها دشوار است و قطعاً هدایت و ارشاد آن‌ها کاری دشوارتر. تلاش همه‌ی بچه‌ها به خصوص رقیه این بود که در مورد آن‌ها با اقدامات فرهنگی، زمینه‌ی تغییرات اساسی ایجاد شود و این کار به خاطر قداستی که ارزش‌هایمان دارند و جایگاه مهمی که امر به معروف و نهی از منکر در جامعه

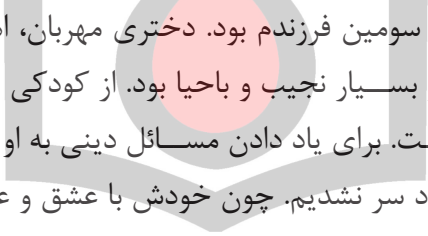
دارد، شیوه‌ی اصولی و مثبتی است. اما با این وجود گاهی لازم می‌شود که با برخی افراد مقابله‌ی جدی صورت بگیرد. شهادت رقیه برای همه‌ی ما دریچه‌ی تازه‌ای باز کرد و به همه‌ی ما یاد داد که برای جهادی که در راه حق و اسلام عزیز می‌کنیم، خداوند آرزوی شهادت را برایمان بی‌پاسخ نمی‌گذارد.

شهیده رقیه محمودی اصل، خوب زندگی کرد و برای ترک کردن حیات مادی هم خوب مسیری را انتخاب کرد و خوب هم دنیا را به آخرت وصل کرد. جای او در بین ما همیشه خالی و یادش و غرور آفرینی‌اش و تلاشی که برای حفظ ارزش‌ها کرد تا ابد به یادماندنی است.

ما ادعا نمی‌کنیم که صد در صد مطابق با اسلام عمل می‌کنیم ولی تلاش خودمان را می‌کنیم که به آن نقطه‌ی ایدئال مطلوب برسیم. شهادت رقیه، این ادعا را اثبات می‌کند. دختری که می‌توانست با پوشیدن لباس سپید عروسی زندگی دیگری داشته باشد، برای صیانت از ارزش‌ها، پوشیدن کفن سپید و خوابیدن در گور سرد را انتخاب کرد تا عفت و پاکدامنی و حجاب به معنای واقعی در جامعه زنده بماند.

ربابه کلیم معروف به حکیم-

از ضابطین مرکز اجرایی و دوست رقیه



رقیه، سومین فرزندم بود. دختری مهربان، اهل نماز و روزه و بسیار نجیب و باحیا بود. از کودکی باحجاب می‌گشت. برای یاد دادن مسائل دینی به او هیچ‌گاه دچار درد سر نشدیم. چون خودش با عشق و علاقه راه بندگی خدا را پیدا می‌کرد.

رقیه در روستای «گوراوان» از توابع شهرستان «هریس» (در آذربایجان شرقی) به دنیا آمد. خیلی کوچک بود که ما به تبریز مهاجرت کردیم. بزرگ شد و به مدرسه رفت. در بیشتر کارهای خانه کمک می‌کرد. فرشبافی یاد گرفت. ما در خانه دار قالی زده بودیم. وقتی او از مدرسه به خانه برمی‌گشت، باهم فرش

می‌بافتیم. پدرش که عاشق امام(ره) و انقلاب بود، به بچه‌ها سخت نمی‌گرفت و مانع فعالیت آن‌ها نمی‌شد. برای همین دخترهایم، مخصوصاً رقیه، بسیار متکی به خود و آزاد، بار آمده بودند. رقیه شب و روز در مساجد و بسیج فعالیت می‌کرد و هرگز از کار کردن در این راه خسته نمی‌شد. کارشان طوری بود که به طور نوبتی باید شب‌ها هم می‌ماندند. دو دختر دیگر هم با او در ستاد امر به معروف و نهی از منکر کار می‌کردند. رقیه زیاده‌خواه نبود و با هر چه که داشت می‌ساخت. حتی روز قبل از شهادتش با پول خودش به مناسبت ولادت امام زمان(عج) شیرینی خریده بود و بین همان متهمانی که او را به شهادت رساندند، پخش کرده بود. از محبت و مهربانی‌اش هر چه بگویم، کم گفته‌ام. برای رفع فساد و آموزش ارزش‌های اسلام، با همه‌ی توان تلاش می‌کرد. به معنای واقعی اهل امر به معروف و نهی از منکر بود. رقیه سرباز امام حسین(ع) بود. مگر نه این است که آن حضرت فرموده بودند: «من برای امر به معروف و نهی از منکر قیام کرده‌ام؟» دخترم، مانند مولایش جانش را بر سر این عقیده گذاشت. مادر بهتر از هر کسی، حس و حال فرزندش را درمی‌یابد و من فهمیده بودم که رقیه زمینی نیست. دخترها در سنین خاصی به فکر ازدواج

و تشکیل خانواده می‌افتند. طبیعی بود که ما فکر کنیم باید کم‌کم مقدمات ازدواج او را فراهم کنیم. خواهر بزرگ‌ترش با او در این باره صحبت کرده بود تا نظرش را بداند. پس از آن که مدتی در این باره با او حرف می‌زند، می‌بیند او در سکوت فقط گوش می‌دهد و بعد سرش را با اندوه تکان می‌دهد و می‌گوید: «من اصلاً به ازدواج فکر نکرده و نمی‌کنم. هدفم چیز دیگریست. قسمت من در تشکیل خانواده نیست. من به تعالی روحی‌ام و بالا رفتن موقعیتم پیش خدا بیشتر علاقمندم تا ازدواج».

دختری با این روحیه، چطور می‌توانست ازدواج کند، راست گفته بود، روزی او در این دنیا نبود.

آخرین روز، من و او روزه بودیم. داشتم برای افطار آتش می‌پختم. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که دیدم می‌خواهد برود. به او گفتم: «برای افطار برگردد».

چیزی نگفتم. حالت عجیبی داشت. سکوت و آن حال او را که دیدم، ناگهان قلبم لرزید و دلم به شور افتاد. گفتم: «اگر می‌توانی امشب را در خانه بمان». نگاهش را از من گرفتم و گفت: «... امشب باید حتماً بروم».

و ... رفت، چه رفتنی که دیگر به خانه‌اش بازنگشت.

حوا بدری - مادر رقیه